

سبز و بنفش و نارنجی

سبز و بنفش و نارنجی
زرد و کیود و گلناری
آویز لاله ها لرزان
جو بار رنگ ها جاری
رقص هزار پروانه
بر سبزه های پر شبینم
نقش هزار نیلوفر
بر موج های زنگاری
با پلک نیمه باز امشب
خیل سیاه مژگانم
نخ ها کشیده در سوزن
از جنس خواب و بیداری
از نور پیکری دارم
با پای نرم چابک پو
سرگرم سرسره بازی
در پهنه ی سبکباری
ای عشق ، نوجوان بودم
هفته بهار گل با من
هفته بهار یغما شد
در ترکناز تاتاری
مردی ز راه دور آمد
پوزار قرن ها با او
هفته بهار با او شد
هفتاد سال بیزاری
من چند ساله ام امشب
می دانم و نمی دانم
با این شراب می باید
دفع بلای هشیاری
ای عشق جای روبا کن
این پلک نیمه بازم را
تا ماه و تپله هایش را
از آسمان فرود آری
ای تلیه باز سرگردان
من بکر خانه پروردم
میثاق سر به مهرم را
سر ناگشوده نگذاری
ای عشق در سرم امشب
گرداب نور می چرخد
سبز و بنفش و نارنجی
زرد و کیود و گلناری

که چی ؟

که چی ؟ که بمانم دوپست سال
به ظلم و تباہی نظر کنم
که هی همه روزم به شب رسد
که هی همه شب را سحر کنم
که هی سحر از پشت شیشه ها
دهن کجی ی آفتاب را
بینم و با نفرتی غلیظ
نگاه به روزی دگر کنم
نبرده به لب چای تلخ را
دوباره کلنجار پیچ و موج
که قصه ی دیوان بلخ را
دوباره مرور از خبر کنم
قفس ، همه دنیا قفس ، قفس
هوای گریزم به سر زند
دوباره قبا را به تن کشم
دوباره لچک را به سر کنم
کجا ؟ به خیابان نکجا
میان فساد و جمود و دود
که در غم هر بود یا نبود
ز دست ستم شکوه سر کنم
اگر چه مرا خوانده اید باز
ولی همه یاران به محنتند
گذارمشان در بلای سخت
که چی ؟ که نشاطی دگر کنم
که چی ؟ که پزشکان خوبتان
دوباره مرا چاره پی کنند
خطر کنم و جامه دان به دست
دوباره هوای سفر کنم
بیایم و این قلب نو شود
بیایم و این چشم بی غبار
بیایم و در جمعتان ز شعر
دوباره به پا شور و شرکنم
ولی نه چنان در غبار برف
فرو شده ام تا برون شوم
گمان نکنم زین بلای ژر ژ
سری به سلامت به در کنم
رفیق قدیمم ، عزیز من
به خواب زمستان رهام کن
مگر به مدارای غفلتی
روان و تن آسوده تر کنم
اگر به عصب های خشک من
نسیم بهاری گذر کند
به رویش سبز جوانه ها
بود که تنی بارور کنم

لعنت

خواب و خیالی پوچ و خالی
این زندگانی بود و بگذشت
دوران به ترتیب و توالی
سالی به سال افزود و بگذشت
هر اتفاقی چشمه پی بود
از هر کناری چشم بگشود
راهی شد و صد جوی و جر شد
صد جوی و جر ، شد رود و بگذشت
در انتظار عشق بودم
اوهام رنگینم شتابان
گردونه شد بر گل گذر کرد
دامان من آلود و بگذشت
عمری سرودم یا نوشتم
این ظلم و این ظلمت نفرسود
بر هر ورق راندم قلم را
گامی عبث فرسود و بگذشت
اندیشه ام افروخت شمعی
در معبر بادی غضبک
وان شعله ی رقصان چالک
زد حلقه پی در دود و بگذشت
کردم به راهش گلفشانی
وان شهسوار آرمانی
چین بر جبین ، خشمی ، عتابی
بر بندگان فرمود و بگذشت
با عمر خود گفتم که دیری
جان کنده ای ، کنون چه داری
پیش نگاهم مثبت خالی
چون لعنتی بگشوده و بگذشت

جامه دران

یک رودخانه تحرک
یک بامداد جوانی
یک آفتاب درخشش
یک ماه نقره فشانی
دل : با هزار کبوتر
در جنبش و تپش و شور
تن : با هزار تمنا
در التهاپ نهانی
یک اتفاق : که هرگز از خاطر نگریزد
یک اعتماد : وزان پس
آنی که افتد و دانی
لب : با هزار شراره
شب : با هزار ستاره
بر گیسوان من و شب
از بوسه مانده نشانی
عریان دو روح که بودیم
در هم تنیده دو اندام
چو نان دو لپه ی بادام
تفسیر این دو همانی
ای ذهن خسته ، مدد کن
گویی به عالم خوابم
از روی اینه برگیر
گردی ، اگر بتوانی
امشب کجای جهانم ؟
نی بر زمین و نه بر ابر
ای عشق گمشده ی من
امشب کجای جهانی ؟
ای چتر پیچک پر گل
با عطر زرد و سپیدت
کو راه چاره که ما را
در سایه ات بنشانی ؟
مطرب ! به سیم جنونت
آهنگ جامه دران کن
کامشب ز حسرت عشقی
ماییم و جامه درانی

گفت و گو

تازگی چه خبرها ؟
کهنه هم خبری نیست
جز گرفتن و بستن
کار تازه تری نیست
شور و شوق و تحرک ؟
طرفه پی که ندیدیم
هر چه بود ، همان هست
تحفه ی دگری نیست
پیش بینی ی فردا ؟
تلخ کامی ی دیروز
در مجال تصور
شهدی وشکری نیست
کو کرامت و عصمت
دم مزن که درین شهر
غیر ناخن و دامن
هیچ خشک و تری نیست
عصمتی به دو تا نان ؟
گر گرسنه بمانی
در معامله دانی
آنچنان ضرری نیست
شهر نکبت و خواری
بی مجامله آری
جز عفونت ازین گند
سودی و ثمری نیست
شب به روز رسد باز ؟
روز ؟ هرگز و هرگز
در تلاطم ظلمت
ساحل سحری نیست
ساز کن فوقولی قو
کو تسلط و تاجم ؟
من کلاغم و با من
این چنین هنری نیست
ای کلاغ بدآواز
با شمایل ناساز
گرچه ایه ی یاسی
در منت اثری نیست
باش تا نفس صبح
درفساد بگیرد
بیشه زار خشونت
خالی از شرری نیست

از عشق و سوسه می سازی

از عشق سوسه می سازی
تا پیش پام بیندازی
یعنی : بزنی ! و نمی دانی
کز یاد رفته مرا بازی
در این چمن به گل افشانی
بس دیده ای که چه می کردم
خشکم کنون و نمی دانم
کز چوب خشک چه می سازی
زین اعتراف نپرهیزم
کاین دل هنوز نفس دارد
اما نه این که تو بتوانی
بازش به کار بیندازی
می بایدم دگری جز تو
پر شور و پر شرری جز تو
افسوس ، رانده مرا از دل
آن طرفه مرشد شیرازی
با یاد او چه کبوترها
پر می گشود ازین دفتر
من خیره مانده و در حیرت
زین گونه شعبده پردازی
آن شعر و نامه نوشتن ها
نقش بهار به دل می زد
اندیشه جفت صبا می شد
در باغ گل به سبکتازی
کنون تو شور منت در سر
بازیچه می فکنی در پا
بس کودکانه هوس داری
تا ناشیانه بیآغازی
بر بام خانه میند آذین
من با تو عشق نمی بازم
گر صد چراغ برافروزی
گر صد درفش برافرازی

به کاسه ی این خالی

به کاسه ی این خالی
چه بوده ، که دیگر نیست؟
تفکر و هشیاری
که نیست ، سرم سر نیست
تفکر و هشیاری ؟
چه بیهوده می گویی
که دشمن آسایش
ازین دو فراتر نیست
خوشا که چنین مستم
ز خویش برون هستم
به کو به مفرسا در
که کس پس این در نیست
که خفته چنین با من
تو پیرهنی یا تن
که با تو مرا خفتن
پذیره ی باور نیست
ز باور و ناباور
به یاوه سخن گفتم
مراد من از معنا
به لفظ میسر نیست
تمامی ی تن حسم
و در تب آغوشت
به منطقم از عصیان
خلاص مقدر نیست
به کاسه ی این خالی
کنون ز جنون سرشار
تجاسر کودک هست
تعقل مادر نیست
سزد که تو از یاری حریم نگه داری
نیاز عطشنگ
به خون کبوتر نیست

وقتی زمانه جوان است

وقتی زمانه جوان است
حس می کنم که جوانم
آبم که روشن و لغزان
در رودخانه روانم
حس می کنم که سرا پا
شور و شتاب و تلاشم
موجم که در دل دریا
جانی پر از هیجانم
فواره ام که به صورت
همتای بید بلورم
رقصان و شاد و غزلخوان
پیوسته در فورانم
دارم هوای دویدن
همپای باد سبک پو
بر آن سرم که برایم
از آزمون توانم
صد بوسه دارم و یک لب
کو آن غنچه بچیند
مات از بلوغ بهاری در برگ ریز خزانم
سیاره پی که زمین است
خواهم که سعد بچرخد
وز نحس دور بماند
این جرم و آن دگرانم
چشمم به راه که پیکی
با صلحنامه دراید
جنگ یهود و مسلمان
آتش فکنده به جانم
من جز یگانه ندیدم
پروردگار جهان را
هم جز یگانه نیامد
در دیده خلق جهانم
ای هر که نام و به هر جا
پیشانی از تو لب از من
بگذار از دل تنگت
شیطان و کینه برانم

اره‌اب

گوشه‌ی چشمم ستاره‌ی بی‌ست
دیده‌ای آن را ؟
ندیده‌ام
حبه‌ی انگور از آسمان
دست‌فرا برده ، چیده‌ام
حبه‌ی انگور از آسمان ؟
پس تو زمین را ندیده‌ای
بستر خون است و آتش است
این که در او آرمیده‌ام
گوشه‌ی چشم مرا بین
خنجر بهرام سرخ ازوست
روی زمین از چکیده‌هایش
نقشه‌ی دریا کشیده‌ام
گریه‌ی خونبار توست ؟
نه
بحر گدازان دوزخ است
من همه شب در گدازه‌هایش
همچو حبابی تپیده‌ام
دود جسد‌ها ز روی خک
تا دل افلک می‌دود
رقص کنان در فضای آن
سایه‌ی ابلیس دیده‌ام
پیش نگاهم تمام شب
چشم ز وحشت دریده‌ی بی‌ست
از دل آوار هر سحر
جیغ جنون‌زا شنیده‌ام
دست‌تو انگور چیده‌است
از دل من خون چکیده‌است
گر تو بهشت آفریده‌ای
من به جهنم رسیده‌ام

ای عشق ، دیر آمدی

هنگام ناشناس دلی
دارم بگو ، بگو چه کنم ؟
پرهیز عاشقی نکند
پروای آبرو چه کنم ؟
این ساز پر شکایت من
یک لحظه بی زبان نشود
ای خفتگان ، درین دل شب ، با ناله های او چه کنم ؟
گوید که وقت دیدن او دست تو باد و دامن او
گویم که می کشد ز کفم
با آن ستیزه جو چه کنم ؟
گرید چنین خموش ممان
از عمق جان برآر فغان
گویم که گوش کرده گران
بیهوده های و هو چه کنم ؟
جوشیده و گذشته ز سر
صهباى این سبو ، چه کنم ؟
معشوق کور باطن من
پروای رنجشم نکند
من نرم تر ز برگ گلم
با این درشت خو چه کنم ؟
ای عشق ، دیر آمده ای
از فقر خویشتن خجلم
در خانه نیست ما حضری
بیهوده جست و جو چه کنم ؟

فرمان پذیر آتش باش

هی قرص ، هی دوا ، ول کن
این زندگی ست؟ آری ؟
نه

بهبود جسم ویران را
هیچ انتظاری داری ؟
نه

فردا چگونه خواهد بود ؟
دنیا درست خواهد شد ؟
خورشید رقص خواهد کرد
از بعد سوگواری ؟
نه

مهتاب در سراپستان
هر شب حریر خواهد بافت ؟
صبح از ستیغ خواهد تافت
با شال نقره کاری ؟
نه

فقر و فساد و فحشا را
از این خرابه خواهی راند
تا عیش و امن و تقوا را
سوی سرا بیاری ؟
نه

مقتوله های مسکین را
کز بغض خویش نان خوردند
بر گور اگر گذر کردی
نان دگر گذاری ؟
نه

هی قرص ، هی دوا ، بس کن
این شرق شرق شلاق است
هر ضربه را یقین دارم
با نبض می شماری ، نه ؟
بالا بلند پویا را

ننگ است ضعف و بیماری
گر آخرین دوا خواهی
مرگ است و شرمساری ، نه
برخیزد و چهره رنگین کن
تا باز نوجوان باشی
پیش عدوی بدخواهت
خواری مباد و زاری نه
در آخرین نبرد ای زن
فرمان پذیر آتش باش
دست به خود گشودن هست
گر پای پایداری نه

صدای تو

صدای تو گرم است و مهربان
چه سحر غریبی درین صداست
صدای دل مرد عاشق است
که این همه با گوشم آشناست
صدای تو همچون شراب سرخ
به گونه ی زردم دوانده خون
چنین که مرا مست می کنی
نشانی ی میخانه ات کجاست ؟
به قطره ی شبنم نگاه کن
نشسته به گلبرگ مخملی
به مخمل آن نیمتخت سرخ
اگر بنشانی مرا به جاست
صدای تپش های قلب من
به گوش تو می گوید این سخن
که عاشقم و درد عاشقی
چگونه ندانی که بی دواست ؟
ز جک جک گنجشک های باغ
تداعی صد بوسه می کنم
بیا و بین در خیال من
چه شور و چه هنگامه پی به پاست
چه بی دل و بی دست و پا منم
چنین که شد از دست دامنم
چرا به کناری نیفکنم
ز چهره حجابی که از حیاست
دلم همه شد آب آب آب
که سر بگذارم به شانه ات
مگر بنوازی و دل دهی
که فاش کنم آنچه ماجراست
به زمزمه گوید زمان عمر
که پای منه در زمین عشق
به غیر هوای تو در سرم
زمین و زمان پای در هواست

با قهر چه می کشی مرا

با قخر چه می کشی مرا
من کشته ی مهریانیتم
یک خنده و یک نگاه بس
تا کشته ی خود بدانیم
ای آمده از سراپ ها
با خواب و خیال آب ها
دارد ز تو بازتاب ها
ایینه ی زندگانیم
گر نیست به شانه ام سرت
یا از دگری ست بسترت
غم نیست که با خیال تو
همیستر شادمانیم
شادا ! تن بی نصیب من
افسون زده ی فریب من
مست است و ملنگ و بی خبر
از دست و دل خزانیم
انگار درون جان من
سازی ست همیشه نغمه زن
گوید به ترانه صد سخن
از تاب و تب جوانیم
افتاده چنین به بند تو
می خواست مرا کمند تو
گفتی که رهات می کنم
دیدم که نمی رهانیم
ای یار ، تیم ز عشق تو
شورم ، طلیم ز عشق تو
اما ز پیت نمی دوم
بیهوده چه می کشانیم
فریاد ، که جمله آتشم
تا عرش لهیب می کشم
با این همه نیست خواهش
تا شعله فرو نشانیم
نزدیک ترین من ! همان
در فاصله از برم بمان
تا پک ترین بمانمت
تا دوست ترین بمانیم

برای انسان این قرن

برای انسان این قرن
چه آرزو می توان کرد
که در نخستین فراگشت
خراب و خون ارمغان کرد
بین که در مغز پوکش
چه فتنه پی شعله انگیخت
بین که در دست شومش
چه کوهی آتشفشان کرد
بین که با خون و وحشت
عجین به چرک و عفونت
به هر کلان شهر عالم
چگونه سیلی روان کرد
تنوره ی آتشینش
شراره ها بر زمین ریخت
خراش در عرش افکند
خروش در آسمان کرد
گرسنه ی نیمه جان را
گلوله ها در شکم ریخت
گروه لب تشنگان را
گدازه ها در دهان کرد
نه ساقی و جام عدلی
نه غیرتی با گدایی
یکی ستم از جهان برد
یکی ستم بر جهان کرد
هجوم رایانه ها را
به فال فرخ نگیرم
که در پساپشت هر یک
نحوستی آشیان کرد
به فتح نیروی ذرات
چگونه خرسند باشم
بسا که معموره ها را
خرابه و خکدان کرد
خدای من ! این چه قرنی ست
که بخش دیباچه اش را
به خون و زرداب زد مهر
به ننگ و نفرت نشان کرد
به عرصه ی جنگ و وحشت
فکنده سجاده بر خون
برای انسان این قرن
چه آرزو می توان کرد ؟

با کوله ی هفتاد و هشتاد

تا زنده هستم زنده هستم
تا زنده بر انصار بیداد
با اسبی از توفان و تندر
با نیزه پی از شعر و فریاد
هر چند در میدان نبودم
با دیو و دد جنگ آزمودم
بس قصه کز میدان سرودم
زانجا که باروت است و پولاد
پیرم ولی از دل جوانم
خوش می رود با کودکانم
من مامک پر مهرشانم
گیرم که دیگر مامشان زاد
ای عمر احمدزاده پربار
ای بخت روشن با جهاندار
وان خیل دلبندان هشتیار
پیروز مندی پارشان باد
جمعی که این سان مهربان بود
یک روزه ما را میزبان بود
فصل نشاط اصفهان بود
در اعتدال ماه خرداد
رفتیم و مأمین بی امان شد
پر شور و شر نیم جهان شد
از فتنه ی انصار بیداد
ای اصفهان ، ای اصفهان ، داد
در گیر و دار ترکتازی
آموخت ما را سرفرازی
سروی که در آشوب توفان
سر خم نکرد از پا نیفتاد
من کاج پیر استوارم
از روزگاران پادگارم
حیران نظر دارد به کارم
بیدی که می لرزد ز هر بار
بنیان کن کوان دیوم
در شعر می توفد غریبوم
از هفتخوان خواهم گذشتن
با کوله ی هفتاد و هشتاد

گو آفتاب برآید

ایات مصحف عشقم
کس خواند نم نتواند
وان کس که مدعیم شد
غیر از دروغ نخواند
چونان سیاوش یکم
از دود و شعله چه بکم
آتش به رخت سفیدم
خکستری نفشانند
دل ا برابر یاران
چون گل به هدیه نهادم
دیوانه آن که به تهمت
خون از گلم بچکانند
آن شبنمم که سراپا
در انتظار طلوعم
گو آفتاب برآید
وز من نشانه نماند
جان را به هیچ شمردم
این است رمز حضورم
دشمن بدانند و دردا
کاین نکته دوست نداند
رویای باغ بهشتم
در نقش پرده ی خوابت
شیطان به کینه مبادا
این پرده را بدراند
چون صبح ، ایت حقم
تصویر طلعت حقم
عافل طلپعه ی حق را
در گل چگونه کشاند ؟
جز آفتاب و به جز من
ظلمت زدا و صلا زن
پیغام نور و صدا را
سوی شما که رساند ؟
گفتی چرا نکشندم
زیرا هر آن که به کشتن
جسم مرا بتواند
شعر مرا نتواند

صدای تو

صدای تو گرم است و مهربان
چه سحر غریبی درین صداست
صدای دل مرد عاشق است
که این همه با گوشم آشناست
صدای تو همچون شراب سرخ
به گونه ی زردم دوانده خون
چنین که مرا مست می کنی
نشانی ی میخانه ات کجاست ؟
به قطره ی شبنم نگاه کن
نشسته به گلبرگ مخملی
به مخمل آن نیمتخت سرخ
اگر بنشانی مرا به جاست
صدای تپش های قلب من
به گوش تو می گوید این سخن
که عاشقم و درد عاشقی
چگونه ندانی که بی دواست ؟
ز جک جک گنجشک های باغ
تداعی صد بوسه می کنم
بیا و بین در خیال من
چه شور و چه هنگامه یی به پاست
چه بی دل و بی دست و پا منم
چنین که شد از دست دامنم
چرا به کناری نیفکنم
ز چهره حجابی که از حیاست
دلتم همه شد آب آب آب
که سر بگذارم به شانه ات
مگر بنوازی و دل دهی
که فاش کنم آنچه ماجراست
به زمزمه گوید زمان عمر
که پای منه در زمین عشق
به غیر هوای تو در سرم
زمین و زمان پای در هواست

لعنت

خواب و خیالی پوچ و خالی
این زندگانی بود و بگذشت
دوران به ترتیب و توالی
سالی به سال افزود و بگذشت
هر اتفاقی چشمه یی بود
از هر کناری چشم بگشود
راهی شد و صد جوی و جر شد
صد جوی و جر ، شد رود و بگذشت
در انتظار عشق بودم
اوهام رنگینم شتابان
گردونه شد بر گل گذر کرد
دامان من آلود و بگذشت
عمری سرودم یا نوشتم
این ظلم و این ظلمت نفرسود
بر هر ورق راندم قلم را
گامی عبث فرسود و بگذشت
اندیشه ام افروخت شمعی
در معبر بادی غضینک
وان شعله ی رقصان چالک
زد حلقه یی در دود و بگذشت
کردم به راهش گلفشانی
وان شهسوار آرمانی
چین بر جبین ، خشمی ، عتابی
بر بندگان فرمود و بگذشت
با عمر خود گفتم که دیری
جان کنده ای ، کنون چه داری
پیش نگاهم مشت خالی
چون لعنتی بگشوده و بگذشت

آنان که خاک را

تمام دلم دوست داردت
تمام تنم خواستار توست
بیا و به چشم قدم گذار
که این همه در انتظار توست
چه خوب و چه خوبی ، چه نازنین
تو خوب ترینی ، تو بهترین
چه بخت بلندی ست یار او
کسی که شبی در کنار توست
نظر نه به سود و زیان کنم
هر آنچه بگویی همان کنم
بگو که بمان ، یا بگو بمیر
اراده ی من اختیار توست
به گوشه ی چشمی نگاه کن
بین چه به پایت فکنده ام
مگر به نظر کیمیا شود
دلی که چنین خکسار توست
خموشی ی شب های سرد من
چرا نشود پر ز شور عشق
که لغزش آن دست های گرم
به سینه ی من یادگار توست
ز میوه ی ممنوع حیف و حیف
که ماند و به غفلت تباه شد
وگرنه تو را م یفریتم
که سابقه پی در تبار توست
چنین که ملنگم ، چنین که مست
که برده حواس مرا ز دست ؟
بدین همه جلدی و چابکی
غلط نکنم ، کار کار توست
به دار و ندارم نگاه کن
که هیچ به جز عاشقی نماند
تمام وجودم همین دل است
تمام دلم بی قرار توست

وقتی زمانه جوان است

وقتی زمانه جوان است
حس می کنم که جوانم
آبم که روشن و لغزان
در رودخانه روانم
حس می کنم که سرا پا
شور و شتاب و تلاشم
موجم که در دل دریا
جانی پر از هیجانم
فواره ام که به صورت
همتای بید بلورم
رقصان و شاد و غزلخوان
پیوسته در فورانم
دارم هوای دویدن
همپای باد سبک پو
بر آن سرم که برایم
از آزمون توانم
صد بوسه دارم و یک لب
کو آن غنچه بچیند
مات از بلوغ بهاری در برگ ریز خزانم
سیاره پی که زمین است
خواهم که سعد بچرخد
وز نحس دور بماند
این جرم و آن دگرانم
چشمم به راه که پیکی
با صلحنامه دراید
جنگ یهود و مسلمان
آتش فکنده به جانم
من جز یگانه ندیدم
پروردگار جهان را
هم جز یگانه نیامد
در دیده خلق جهانم
ای هر که نام و به هر جا
پیشانی از تو لب از من
بگذار از دل تنگت
شیطان و کینه برانم

در طول راه

پیر ماه و سال هستم
پیر یار بی وفا ، نه
عمر می رود به تلخی
پیر می شوم ، چرا نه ؟
پیر می شوی ؟ چه بهتر
زود می رسی به مقصد
غیر از این به ماحصل هیچ
بیش ازین به ماجرا ، نه
هان ، چگونه مقصد است این ؟
مرگ ؟
پس تولدم چیست ؟
آمدیم تا بمیریم ؟
این حماقت است ، یا نه ؟
زاد و مرگ ما دو نقطه ست
در دو سوی طول یک خط
هر چه هست ، طول خط است
ابدا و انتها نه
در میان این دو نقطه
می زنی قدم به اجبار
در چنین عبور ناچار
اختیار و اقتضا نه
نه ، قول خاطر نیست
می توان شکست خط را
می توان مخالفت کرد
با همین کلام : با نه
زاد ما به جبر اگر بود
مرگ ما به اختیار است
زهر ، برق رگ زدن ، دار
هست در توان ما ، نه ؟
نه ، به طول خط نظر کن
راه سنگلاخ سختی ست
صاف می شود ، ولیکن
جز به ضرب گام ها ، نه
گر به راه پا گذاری
از تو بس نشانه ماند
کاهلان و بی غمان را
مرگ می برد تو را ، نه
گر ز راه بازمانی
هر که پرسد از نشانت
عابر پس از تو گوید
هیچ ، هیچ ، کو ؟ کجا ؟ نه

